

این تخت دانشگاه من است

از روزی که با این مرد آشنا شدم تا امروز که دارم مصاحبه چند ساعته با او را روی کاغذ می آورم دقیقا یک ماه گذشته است. اکنون فاصله جغرافیایی ام با او بیش از هزار و ۳۰۰ کیلومتر است ولی در این یک ماه، شبی نبوده است که به خاطر نوشیدن یک لیوان آب از خواب بیدار شده باشم و چهره «حاج ناصر» را مقابل چشمانم ندیده باشم ... مردی که ۲۸ سال تمام روی تخت دراز کشیده است، مردی که لبخند از چهره اش محو نمی شود، مردی که بعید می دانم کسی چند دقیقه پای صحبت هایش بنشیند و دلش نلرزد و چشمانش بارانی نشود.

چشمان خیس دختر و شرمندگی پدر

دلم می خواست انگشتان کوچکش را در دست بگیرم، ببوسمش، اشک هایش را پاک کنم و در آغوش بگیرمش، اما همین کار را هم نمی توانستم انجام دهم، فقط گفتم منو ببخش دخترم!!»

از این اتفاق تلخ بیش از ۱۲ سال می گذرد، اما این قدر به حاج ناصر سخت گذشته است که مرورش هم به شدت حالش را منقلب می کند، همسرش

ناصر دستاری، تنها جانباز «قطع نخاعی گردنی» شمالغرب کشور است. قطع نخاعی گردنی یعنی بی حرکت بودن دست ها و پاها، یعنی خلاصه شدن دنیای اطرافت به یک تخت، یعنی ندویدن ... راه نرفتن ... نایستادن ... حتی ننشستن ...

یعنی ساعت ها چشم دوختن به سقف یا به فرش، یعنی غذا دادن پسر ۱۰ ساله به پدر، یعنی پاک کردن اشک های یک مرد توسط همسرش وقتی مرور خاطرات گذشته او را از خود بی خود می کند:

«یکی از سخت ترین روزهای زندگی ام بود، سخت تر از روزهای درگیری با کومله و دموکرات در ماووت عراق، و سخت تر از دست و پنجه نرم کردن با دردهای شبانه. همسر سر کار بود و من با دخترم «هدیه» که آن روزها ۳ سال بیشتر نداشت در خانه تنها بودیم و سرگرم بازی. بازی می کردیم و می خندیدیم، یک صندوقچه خیلی قدیمی داریم که همه خرت و پرت ها را داخل آن گذاشته ایم، درس بسیار سنگین است، هدیه مثلا فروشنده بود و می رفت از داخل این صندوقچه برخی وسایل را می آورد و به من می فروخت. یک بار که رفت یکی از عروسک هایش را از داخل صندوقچه بیاورد، ناگهان در صندوقچه بسته شد و دستان نحیف دخترم لای در گیر کرد، هدیه جیغ می کشید و گریه می کرد، نمی توانست انگشتانش را از لای در بیرون بیاورد، مدام داد می زد: «بابا گل منیم کمکیه ... بابا گل منیم کمکیه»

قلبم داشت از سینه ام کنده می شد، دخترم فقط چند متر آن طرف تر از درد به خود می پیچید و از من تقاضای کمک داشت ولی من اینجا روی تخت، هیچ کاری نمی توانستم برایش بکنم، خیلی سعی کردم تکان بخورم و خودم را به او برسانم اما نمی شد، هدیه داد می زد: بابا بیا کمکم ...

تمام خاطرات جنگ برایم تکرار شد، او آن طرف اتاق گریه می کرد و من این طرف. کمی بعد که از من ناامید شد، خودش با مشقت بسیار توانست انگشتانش را از لای در بیرون بکشد، با انگشتانی خون آلود و چشمانی پر از اشک، کنار تختم ایستاد و با همان لحن معصومانه اش گفت: «بابا چرا نیومدی کمکم کنی؟! مگه دیگه منو دوست نداری؟!»



کنارش می نشیند و اشک هایش را پاک می کند، به لهجه ترکی در گوشش نجوایی می کند تا کمی آرام تر شود، این خاطره حاج ناصر است، قهرمان تکواندویی که سال ۶۶ سر کرده های کومله و دموکرات خواب راحتی از دست او نداشتند ...

خانه شماره ۱۰۱ برای بسیاری از مردم اردبیل و به خصوص برای اهالی کوی فرهنگیان آشناست، خانه با صفای ناصر دستاری در یکی از فرعی های صبا